

انگار حوریه و زیدنت هم دستی کرده اند!
حمید حیاتی



فصل اول

پاهایت به هم می‌پیچند. و تو برای آن‌که زمین نخوری دستات را به دیوار می‌گیری. می‌دانی اگر زمین بخوری دیگر نمی‌توانی بلند شوی. نمی‌توانی بلند شوی چون سال‌هاست زمین نخورده‌ای. باید به طرف کمد کوچک فلزی توی هال بروی. همان کمدی که دستگاه‌های فشارخون‌ات را در آن گذاشته‌ای. همانی که یک طرفِ دستگیره‌ی برنجی‌اش کنده شده است. کنده شده چون مدت‌هاست داری در آن را باز و بسته می‌کنی. می‌خواهی به آشپزخانه بروی و جرعه‌ای آب بخوری. اما می‌ترسی. می‌ترسی فشارت بالا باشد و نتوانی به طرف کمد برگردی. نمی‌دانی چند است و همین ندانستن ترسات را صدچندان می‌کند. جلوی کمد می‌نشینی و به تصادف یکی از دستگاه‌ها را برمی‌داری. بلند می‌شوی تا بروی پشت میز کامپیوترت. اما سرت گیج می‌رود و بدنات به کف سرامیکی اتاق مایل می‌شود. با همین حالی که داری می‌روی. دست به دیوار. دستگاه را مثل حبابی روی کف دست دیگری با احتیاط گرفته‌ای. می‌ترسی اگر به آن فشار بیاوری فشارت را بالا نشان بدهد. خودت را روی صندلی می‌اندازی. همیشه فشارت را همین‌جا می‌گیری. چون دستات را می‌توانی روی میز کامپیوتر بگذاری. پارچه‌ی برزنتی دستگاه را به آرامی به بازوی چپات می‌بندی. عرق دستات میز کامپیوتر را

خیس می‌کند. انگشت لرزان نمناکات را روی دکمه‌ی دستگاه دیجیتالی فشار می‌دهی. موس را می‌چرخانی و فلش را روی صفحه‌ی دسک‌تاپ، روی فلدر سلامت نگه می‌داری. کلیک می‌کنی. فلدر باز می‌شود و تو با یک دست صندلی‌ات را جلو می‌بری. سعی می‌کنی همی حواس‌ات را به نوشته‌ی روی صفحه‌ی بدهی. نه به این قصد که چیزی بخوانی. فقط می‌خواهی حواس‌ات را پرت کنی تا شاید بار سنگین وجودت را از روی انگشت سبابه‌ی دست راست‌ات برداری. می‌خوانی. اما انگشت‌ات هم چنان سنگین است و لرزان. نه. انگار چیز به درد بخوری نیست تا تو بتوانی حواس‌ات را پرت کنی و دکمه‌ی دستگاه را بزنی. به ساعت دیواری توی حال از درز در نگاه می‌کنی. زمان زیادی نگذشته از آخرین باری که فشارت را گرفته‌ای. پانزده روی نه بود. رضایت‌بخش نیست. بالا است. می‌خواهی دکمه را بزنی اما هم چنان می‌خوانی. از این که فشارت بالا بوده و در پایین آوردن‌اش ناکام بوده‌ای عرق سردی بر پیشانی‌ات می‌سرد و در شیارهای گوشه‌ی چشم‌ات جای می‌گیرد. صورت‌ات را با زیرپوش سفید چرک‌مردی تن‌ات پاک می‌کنی. خیسی زیرپوش به شکم‌ات می‌چسبید. به خودت می‌گویی «اگه زیاد معطل کنم و دکمه رو دیر بزنم امکان داره دستگاه اِرور بده». چشم‌ات به مطلبی می‌افتد «سیر ضمن پایین آوردن فشار خون باعث بازشدن عروق و نیز جلوگیری از لخته شدن...» خوب است. خیلی خوب است. تو هر روز صبح ناشتا یک جبه‌ی سیر بالا می‌اندازی. نه این که حالا این را دانسته باشی. می‌دانستی. ولی حالا نوشته‌ی روی این صفحه حکم سند را دارد. آخر آن را دیگران گفته‌اند. انگار درباره‌ی تو نوشته باشند. نوشته خطاب‌اش به تو است. راضی هستی. مصمم می‌شوی دکمه را فشار بدهی. اما به خودت می‌گویی «اگه در حینی که دارم فشارم رو می‌گیرم یکی زنگ بزنه یا نه تلفن زنگ بزنه یا فرنگیس کلید بیندازه و بیاد...» نه نمی‌شود. نیم‌خیز می‌شوی. قبل از بلندشدن، پارچه‌ی برزنتی دستگاه را باز می‌کنی. سراغ آیفون

می‌روی. سوکت گوشی را درمی‌آوری و دو شاخه‌ی تلفن را از پریز بیرون می‌کنی. پیش از آن که موبایل‌ات را خاموش کنی به فرنگیس زنگ می‌زنی.

— کجایی؟

— بازار. یه کم دیگه خرت و پرت بخرم برمی‌گردم. کاری داشتی؟

— نه. فقط می‌خواستم بدونم کجایی.

— راستی ته‌مینه زنگ زد. گفت خونه‌اید؟ گفتم من نیستم ولی فرهاد

هست. گفت یه سر میرم پیشش.

می‌خواهی گوشی‌ات را خاموش کنی، اما خاموش نمی‌کنی. آن را زیر

بالش روی تخت‌ات می‌گذاری تا صدای زنگ‌اش به حداقل برسد.

همین دو سه هفته پیش بود که ته‌مینه زنگ زده بود به فرنگیس. تو در

اتاق‌ات نشسته بودی و مثل همیشه از پنجره به بیرون نگاه می‌کردی.

صدای بغض‌آلود فرنگیس را که شنیدی به حال رفتی. شنیدی که فرنگیس

می‌گفت «حالا... شاید... شاید آزمایش‌گاه اشتباه کرده!» دست‌ات آمد که

چه اتفاقی افتاده است. بعد از آن که فرنگیس تلفن‌اش تمام شد بغض‌اش

ترکید. کنارش رفتی. قلب‌ات چنان تند می‌زد که زبان‌ات سیر شده بود. تو

هیچ چیز نگفتی. فرنگیس میان‌گریه‌هایش گفت «جواب پاتولوژی ته‌مینه

مثبت بوده!» و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. ته‌مینه از هر

خواهری به تو نزدیک‌تر است. هر چند این او آخر کم‌تر به شما سر می‌زد.

آخر او باید یک‌تنه از پدرش مراقبت می‌کرد. فرنگیس می‌گفت «مگه

میشه آدم به‌خاطر پدرش از زندگیش بگذره؟» اما او گذشته بود و دست

رد به سینه‌ی خواستگارهایش زده بود تا از پدرش مراقبت کند.

پدر دوستی فرنگیس و ته‌مینه باعث نزدیکی آن‌ها شده بود. نه فقط

پدر دوستی که بی‌باکی‌شان هم تو را متعجب می‌کرد. نمی‌توانستی

شجاعت‌شان را نادیده بگیری چون آن‌ها زمانی توانسته بودند پسر بچه‌ی

چاق و قلدر محله‌شان را سر جایش بنشانند.

تو بی اراده پا شدی و به‌اش دستمال‌کاغذی دادی تا رد ریمل‌های زیر چشمان‌اش را پاک کند. چشمان‌اش به‌حالت چشمان‌عزاداران درآمد. چشمان زنان عزادار! ریز و یأس آور. تو می‌خواستی حرفی بزنی، چیزی بگویی. ولی در جایی که فرنگیس با آن سر نترس به‌حق افتاده بود چه می‌توانستی بگویی. تو چشمان فرنگیس را وقتی به آن حالت دیده بودی که پدرش را از غسل‌خانه بیرون می‌آوردند. نمی‌به چشمان‌اش نمانده بود. ولی نگاه‌اش فاجعه‌بارترین خبری بود که می‌شد به کسی داد. حتا چشمان‌اش آن روز که تو را به سی‌سی‌یو بردند هم این‌طور نبود؛ وقتی رفتی و روی تخت دراز کشیدی و پرستاری آمد و به پشت دست‌ات آنژوکت زد. دردش زیاد بود اما تو به روی خودت نیاموردی. تخت‌ات را به‌طرف راهرویی بردند. راهرویی که چراغ‌های سقف‌اش مثل چراغ‌های تونل از بالای سرت می‌گذشتند. و دو پرستاری که تخت روان را هدایت می‌کردند بی‌هیچ مکتی سرپیچ راهروهای تنگ انگار به تکلیف باری را می‌برند تو را می‌بردند. به سالی می‌بردند که مثل روزبازارها غرفه‌گرفته بود. تو را به یکی از غرفه‌ها بردند. چشم‌ات به دستگاه‌های بالای سرت افتاد. دهانات خشک شده و زبان‌ات به سق دهانات چسبیده بود. با خودت گفתי اگر تقاضای لیوانی آب بکنم احتمال زیادی دارد که پرستاران اهمیتی به حرف‌ام ندهند. چون تو را آن‌طوری برده بودند. به کار آنان نگاه می‌کردی. وقتی ماسک اکسیژن را روی بینی و دهانات گذاشتند دستگاه‌ها را به‌وسیله‌ی سیم‌هایی که نوک آن چیزی مثل بادکش بود روی سینه‌ات نصب کردند. آن‌قدر روی سینه‌ات سیم وصل کردند که مثل تلویزیونی شدی که دل و روده‌اش را بیرون ریخته باشند. پرستاری آمد.

— امروز قراره معوقه‌ها رو بریزن.

— ای بابا زیاد از این حرفا زدن!

— حالا تا ظهر معلوم میشه راست گفتن یا دروغ.

یکی از پرستارها رفت. پرستار زنی به مانیتور دستگاه نگاه می‌کرد و چیزهایی را روی کاغذ متصل به تخته‌ای که روی ساعدش گذاشته بود یادداشت می‌کرد. آن پرستاری که رفته بود آمد و آمپولی به داخل سِرُم بالای سرت تزریق کرد.

— من که براش چاله‌ای کنده‌م به چه بزرگی!

خانم پرستار لبخندی زد. و کمی سِرُم را بیش‌تر کرد. وقتی پرستار حرف چاله را پیش کشید تصور قبری در نظرت آمد. قبری آن‌قدر عمیق که ته آن را نمی‌توانستی ببینی. اما ریشه‌ی علف‌های هرز در دهانه‌ی قبر کمی دلخوش‌ات می‌کرد. با خودت گفתי «باز هر چی باشه این ریشه‌ها نوید این رو می‌دن که آن‌جا هم زندگی هست.»

— حاجی راحتی؟

دست‌ات را به‌طرف ماسک بردی و آن را از روی بینی و دهانات پایین کشیدی.

— این‌جا کجاس؟ منو چرا آوردن این‌جا!؟

— تا حالا سی‌سی‌یو ندیدی؟

سرت گسیج رفت و سقف دور سرت به دوران افتاد. صورت پرستارهای بالای سرت را مات می‌دید و حرف‌شان را جفت آدم‌هایی که مشاعرشان را از دست داده‌اند گنگ می‌شنیدی.

— دیده‌م... ولی چرا... منو آوردن این‌جا؟

— یه سکتی کوچیک کردی.

تمام توان‌ات را جمع کردی تا بلکه بتوانی روی تخت بنشینی. اما پرستار دست‌اش را روی شان‌ات گذاشت و تو را منصرف کرد. گفתי «چرا مزخرف می‌گی؟ کی سکتی کرده؟ چطور می‌تونی کلمه‌ای به این هولناکی رو راحت به زبان بیاری؟» اما تو حرفی نزدی. او گفت «ما همه‌جور کار برای مریض انجام می‌دیم. عین ماشینی که آوردند برای

سرویس...»